

رمان من ترانه نیستم | محدثه ۷۶



این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است ([1roman.ir](http://1roman.ir))

[پیشنهاد می شود](#)

[دانلود رمان نقاش مزاحم](#)

[دانلود رمان نقاش مزاحم جلد دوم](#)

[دانلود رمان مارماهی](#)

خلاصه: داستان درباره دختری تنهاست به نام آسایش

پدرش خلافتکاره و آسایش رو مجبور به ازدواج با هم دست خودش می کنه اما  
آسایش مجبور می شه فرار کنه و در این بین با پسری آشنا می شه و مسیر زندگی  
اش به یک باره تغییر می کنه و ... امیدوارم خوشتون بیاد.  
نویسنده رمان های: تلافی روز های دوری، شراکت اجباری  
مقدمه رمان:

گاهی نیاز داریم که کسی فقط حضور داشته باشد...  
نه برای این که چیزی را درست کند...  
نه برای این که کار خاصی انجام دهد...  
بلکه فقط به این خاطر که احساس کنیم کسی کنارمان است و به ما اهمیت می  
دهد...

ایمان بیاوریم به پرواز یک پرنده...  
به گرمای یک دست...  
به حضور یک دوست...  
ایمان بیاوریم به عشق...  
و به خدایی که همیشه با ماست...

قسمت اول

دوباره و دوباره از درد معده ام از این پهلوی به اون پهلوی شدم، باز هم با خیریت و نا  
پرهیزی هام گور خودم رو کردم.

دیشب اصلاً نخوابیده بودم و دم دم های صبح با وجود درد شدیدی که روی معده ام حس می کردم اما به خواب رفتم.

نور شدیدی که از گوشه پرده ی کنار رفته به صورتم می خورد خوابم رو کوفتم می کرد.

با کلافگی دستم رو روی دلم گذاشتم و آخ عمیقی سر دادم، باز هم این معده بی صاحبم سر ناسازگاری داشت.

نگاهم به عقربه های ساعت دیواری افتاد که شروع یه روز پر دردسر دیگه رو نشون می داد؛ یه روز شوم که باید به عقد مردی در می اومدم که حتی از دیدنش هم نفرت داشتم.

انگار تازه از دنیای خودم بیرون اومده بودم که متوجه سر و صداها ی پایین نشدم، همه خوش حال بودن و این وسط فقط من داشتم دق می کردم.

ضربه ای که به در اتاقم خورد، ثانیه ای مجال فکر کردن رو ازم گرفت.

چه خوب که حداقل ان قدری به من احترام می زاشتن که یه حرکتی به انگشتشون بدن و در بزنن.

با همون صدای گرفته و خش دارم که ناشی از گریه ها و زجه زدن های دیروزم بود، داد زدم.

-کیه؟

همون موقع بود که در اتاقم کمی باز شد و تازه تونستم قیافه نحس زنیکه فرخ رو ببینم.

یکی از خدمت کار های خونه که پانزده سالی این جا کار می کرد و دیگه پاش لب گور بود.

با همون لباس های فرم اتو کشیده اش کمی خم شد و تعظیم کرد.

-سلام خانم صبحتون ب...

هنوز حرفش تموم نشده بود که یه صدای بم و خشنی صحبتش رو قطع کرد.

طرف صحبتش با فرخ بود و گفت: برو کنار ببینم، مگه نگفتم خودم بیدارش می کنم؟ برگرد پایین به کارت برس.

ندیده هم از همون صدای مزخرفش می تونستم حدس بزنم که شاهرخ بی همه چیز باشه.

چرا دست از سرم بر نمی داشت؟

فرخ با چشمی از آستانه در خارج شد.

در کامل باز شد و تازه دیدمش، قد بلند با هیکلی ورزیده که همیشه هم کت و شلوار تنش بود، انگار شب هم با همین لباس ها می خوابید. چشم های سبز وحشی و لب و دهنی کوچیک و جمع و جور با یه بینی نسبتا بزرگ که زیاد به صورتش نمی اومد.

خنده کریه و بی وقفه ای کرد و یه قدم به تختم نزدیک شد.

ازش می ترسیدم اما نمی خواستم با لرزش دستم خودم رو رسوا کنم.

-به به آسا خانم

اخم ریزی کردم و سعی کردم تا جای ممکن نگاهش نکنم.

با صدای بلندی گفتم: چیه باز سرت رو انداختی پایین و راحت رو کشیدی این جا؟

-ببینم مگه حق ندارم پیام تو اتاق نامزدم؟

حتی از فکرش هم حالم به هم می خورد.

-من نامزد تو نیستم، گم شو بیرون

با یه قدم به طرفم خیز برداشت و با خشونت چونه ام رو توی دستش گرفت.

-دور برداشتی، جاوید خان می دونه دخترش ان قدر سرکش و یاغی شده؟

از درد داشتم پس می افتادم، با یه حرکت چونه ام رو ول کرد و بند تابم رو کشید که

از ترس رو تختیم رو چنگ زدم و توی خودم مچاله شدم.

با دیدن حال و روزم خنده زشتی تحویلم داد.

-آدمت می کنم، بزار جاوید بفهمه دخترش با من چه طور حرف زده، حسابت رو می

رسه.

-هر غلطی دلت می خواد بکن، اصلا همین الان برو بهش بگو، حالم ازت به هم می

خوره شاهرخ، برو رد کارت عوضی

-این زر زدن هات رو نادیده می گیرم، جاوید هم به وقتش کلک ات رو می کنه، نکنه

فکر کردی سنگ تو رو به سینه اش می زنه که این طوری دم در آوردی؟

-دست از سرم بردار.

نگاه سر تا پایی بهم کرد و بلند شد.

-به درک، ان قدر تو این اتاق بمون تا بیوسی، بلکه یه کم از استخون هات هم نصیب

سگ های بی چاره ام شد، هوم؟

این رو گفت و از اتاق بیرون رفت و محکم در رو به هم کوبید.

با حرص پتو رو روی خودم کشیدم.

خدا رو شکر دست از سرم برداشت چون از نگاه هیزش می ترسیدم که دوباره غلطی

کنه و من نتونم از خودم دفاع کنم.

هنوز هم زخم گوشه لبم به خاطر سیلی ای که توی دهانم زد، خوب نشده بود.  
می ترسیدم مثل دیشب دوباره دست کثیفش بهم بخوره و از ترس قالب تهی کنم.  
هیچ کس حق نداشت از گل نازک تر بهش بگه، همش هم تقصیر بابای نفهم خودم بود  
که ان قدر استخون جلوش انداخت تا مثل سگ هار شد و پر و بال گرفت تا پر و بال  
دختر خودش رو بچینه.  
همیشه همه ی بدبختی من از اون بابای بی غیرت و کثیفم شروع می شد که فقط اسم  
پدر رو یدک می کشید؛ حتی نمی دونست دخترش توی چه منجلابی دست و پا می  
زنه چون اصلا واسه اش مهم نبود.  
دیروز که از طرف من به شاهرخ جواب بله داد باید می فهمیدم که باز هم پای قمارش  
در میون باشه. معلوم نیست باز چه خوابی برام دیده و من رو به قمارش باخته.  
همیشه همین آتش بود و همین کاسه و روز و شبش با قمار سر می شد.  
اگه می برد که کل خونه در آرامش بودن و برعکس اگه روزی می باخت، باید دنبال  
سوراخ موش می بودیم.  
البته اون شاهرخ بی شرف هم بهش راه و چاه رو نشون می داد که معمولا قمارش رو  
می برد وگرنه خونه رو روی سرمون آوار می کرد. خودش که نمی دونست با این پول  
ها چه آدم هایی رو بی خونه می کنه، البته لابد خودشون می دونستن دارن تیشه به  
ریشه زندگی شون می زنن وگرنه هیچ وقت پا توی این خراب شده نمی داشتن.  
همین شاهرخ از بچگی وردست جاوید ان قدر قمار کرد که دیگه چم و خم کار تو  
دستش بود و یه هفت خطی عین جاوید شد. هر روز هر روز مثل مار افعی به پر و پام  
می پیچید و گویی مامور عذابم بود که دورم چنبره می زد. چه قدر من بدبخت بودم  
که سرنوشتم تو دست های جاوید و شاهرخ بود.

با احساس دردی سر معده ام، صورتم جمع شد؛ همین شاهرخ هر وقت عصبیم می کرد درد معده ام هم شروع می شد.

از اتاقم بیرون اومدم و نگاه سر تا سری به راه رو انداختم، پشه هم پر نمی زد؛ پله ها رو پایین اومدم که دو نفر از محافظ ها جلوی پام تعظیم کردن، حالم از شون به هم می خورد، مخصوصا با اون عینک دودی های مسخره شون که شب و روز نداشت و همیشه خدا رو چشمشون بود.

واقعا مسخره هست، یکی تو بدبختی دست و پا می زد و یکی مثل جاوید قمار می کرد تا جیره مواجیب این نوچه های آشغال تر از خودش رو بده.

فرخ و ناهید جعبه های شیرینی و میوه رو به آشپز خونه می بردن. چشم چرخوندم تا لیلا رو ببینم اما نبود. مگه نباید الان زیر دست فرخ باشه؟

با دیدن سفره عقد گوشه سالن پذیرایی تازه یاد بدبختیم افتادم؛ فردا روز مرگم بود؛ اون هم با شاهرخ که فکرش هم نمی کردم.

کاش مامانم زنده بود تا جلوی کثافت کاری های جاوید رو بگیره، اما مگه می تونست؟ همون جاوید بود که دق مرگش کرد.

اون موقع ها من تنها هشت سالم بود اما به چشم خودم عذاب مامان رو می دیدم، چه کتک هایی که مامان ازش نخورد، آخر ان قدر اذیتش کرد که جلوی چشم خودش سخته کرد؛ البته من مرگش رو ندیدم، این ها رو فرخ برام تعریف کرد، آخ که بی شرف چه قدر با آب و تاب توضیح می داد، انگار مامانم دشمن خونی اش بود.

از فامیل های پدری ام که خبری نداشتم، فامیل های مادرم هم که همون وقت ها که بچه بودم فقط یادم میاد که اون هم وقتی مامانم فوت شد بعد از اون دیگه

ندیدمشون، کلا بی بخار بودن و به فکرشون هم نمی رسید یه خواهر زاده\_برادر زاده ای دارن.

من تنها یادگار مامانم فریبا بودم، باید تقاص جونش رو از جاوید می گرفتم. آتش انتقام به قدری تو وجودم شعله ور شده بود که خودم هم داشتم توش می سوختم. اما پیشنهاد ازدواج با شاهرخ همه نقشه های انتقامم رو خراب کرد، چون حالا دیگه نمی تونستم ثانیه ای این خونه و آدم هاش رو تحمل کنم.

دیشب از بس به راه های فرار کردن فکر کرده بودم که دیگه مغزم ارور داد.

هر گوشه این خونه پر محافظ بود و به هر سوراخ سمبه ای احاطه داشتن، مخصوصا الان که شاهرخ دستور داده بود بیش تر مواظب سوگولی اش باشن، کافی بود از اتاقم بیرون پیام تا مثل مور و ملخ روی سرم آوار بشن، انگار موی سرشون رو آتیش می زدی.

دیگه یه جور هایی داشتم نا امید می شدم چون هیچ راهی واسه فرار نداشتم، غیر یه راه که مو لای درزش نمی رفت اما احتمال موفقیتش هم پنجاه پنجاه بود که خب همین هم ریسک بالایی می خواست.

چشمک ریزی به لیلا که در آستانه در ایستاده بود زدم و تا متوجه شد مثل جت خودش رو رسوند.

-بله خانم جان؟

زیر لب طوری که محافظ ها نشنون گفتم: این جا چه خبره؟ این جعبه های شیرینی واسه چیه؟

مثل خودم آروم جواب داد.

-مگه یادت رفته؟ جشن آسایش کشونه.



نیشگون ریزی از بازوش گرفتم.

-بار آخرت باشه از این حرف ها می زنی، ببینم اون لباس هایی که خواستم چی شد؟

-به هر جون کندن ردیفش کردم.

-فرزین چی؟ جریان رو که لو نداده؟

-نه بابا خیالت راحت

-لیلا اگه لومون بده گورمون کنده هست، به هیچ کدوممون رحم نمی کنن، همون طور

که به منیژه رحم نکردن یادته که؟

-اون خدمت کار بیچاره رو می گی؟ چه قدر جون کند خودش رو از این جماعت شغال

خلاص کنه آخر نشد، اون شاهرخ خدا شناس زنده به گورش کرد.

نگاه کوتاهی به اطرافم کردم و آروم گفتم: واسه همینه تاکید می کنم همه چیز چراغ

خاموش باشه.

-وای آسایش من ان قدر هیجان و استرس دارم که قلبم نزدیکه بیاد تو دهنم

-نترس پای تو گیر نمی شه چون هیچ کس به تو شک نمی کنه اما اگه بویی ببرن و

نقشه خراب بشه، جاوید شاید از جونم بگذره ولی شاهرخ زنده ام نمی زاره، روشن

شدی چی می گم؟ عین گفتار بو می کشه و ردمون رو می زنه.

-این جا چه خبره؟

با صدای خشن شاهرخ یه لحظه عرق سردی به تنم نشست و هر دو مثل بمبی

ترکیده از هم جدا شدیم.

لیلا با تعظیم کوتاهی رفت و من رو با شاهرخ تنها گذاشت.

نگاهم که به شاهرخ و قیافه عصبی و مشکوک شده اش افتاد نزدیک بود پس بیفتم.  
با اون قد دیلاقش سر و گردنی از من بلند تر بود، مثل کرکسی که طعمه اش رو گیر  
آورده نگاهم می کرد.

-چی زیر گوش هم پچ پچ می کردین؟

-هی ... هیچی

-آسایش بار دومه که دارم می پرسم، واسه بار سوم دیگه مهلت حرف زدن بهت نمی  
دم، زود بگو چی می گفتی بهش؟

هم از هیکلش که سه برابر من بود هم از لو رفتن نقشه ام می ترسیدم، واسه همین  
سعی کردم از در دیگه ای وارد بشم.

-خب من فردا نامزدیمه، راستش به چیز هایی احتیاج دارم که رو نداشتم به تو بگم،  
واسه همین به لیلا گفتم برام فراهم کنه.

یه ابروش رو بالا داد و لبخند چندشی زد، انگار خوشش اومده بود که مستانه نگاهم  
می کرد اما یه دفعه رنگ عوض کرد و با چشم های ریزه شده داد زد.

-لیلا...

با فریادش همون یه ذره آرامشی هم که داشتم سلب شد و از ترس دستم رو روی  
قلبم گذاشتم. وای اگه لیلا می اومد و ازش می پرسید آسایش چی گفته چی جواب  
می دادم؟ فکر کنم این بار دیگه فاتحه ام خونده بود. انگار فکرم رو خوند که با ابروی  
بالا رفته نگاه پر اخمش رو به لیلا دوخت.

-الان که با آسایش جیک تو جیک بودی چی ازت می خواست؟

به چشم های خودم دیدم لیلا قالب تهی کرد و با دست های لرزونی که نشون دهنده ترسش بود به من چشم دوخت. با التماس نگاهش می کردم تا حرفم رو از چشم هام بخونه اما متوجه نمی شد، همین معطلی باعث شد که شک شاهرخ بیش تر بشه.

دوباره داد زد.

-مگه با تو نیستم دختره کلفت؟ یا می گی چی گفتین یا همین الان می دم یکی از همین سگ های پشت باغ تیکه تیکه ات کنن.

پشت بند حرفش چشم های وحشی اش رو به من دوخت تا مبادا با ایما و اشاره لیلا رو متوجه کنم.

لیلا کمی من و من کرد و انگار که به کشف مهمی رسیده باشه مثل بلبل شروع به حرف زدن کرد.

-راستش آقا، خانم جان گفتن که برای فردا شب یه دست لباس راحت می خوان اما از اون جایی که خودشون وقتش رو ندارن از من خواستن براشون فراهم کنم.

وای لیلا خدا بگم چی کارت نکنه که با این حرفت گند زدی، مثلاً می خواست ابروش رو درست کنه زد چشمش رو هم کور کرد.

شاهرخ همون طور خیره نگاهم می کرد، من هم که از ترس و خجالت لیلا رو مورد عنایت حرف های رکیکم قرار داده بودم.

سرش رو کمی به طرفم خم کرد، گویی نمی خواست حرفش به گوش لیلا برسه.

-آره توله؟ مگه من یه عالمه برات خرید نکردم؟ باز هم می خوای؟

بعد انگار سر ذوق اومده باشه ادامه داد.

-پس خانم می خواد هنوز نیومده دل شاهرخ رو ببره، آره؟

حتی از تصورش هم خنده ام می گرفت، پسره خود شیفته پیش خودش چی فکر می کرد؟

نگاه هیزش رو بهم انداخت و بدون نیم نگاهی به لیلا گفت: گم شو رد کارت و من رو با معشوقه ام تنها بزار.

سرش رو پایین گرفت و رفت. دلم واسه لیلا سوخت، همه سرش داد می کشیدن، بیچاره سنی نداشت فقط دو سال از من بزرگ تر بود.

-خوب شد رفت وگرنه یه گلوله حرومش می کردم.

باید یه امروز رو تحملش کنم تا نزنم دندون های ردیفش رو خرد کنم.

مشت دستم رو پشت کمرم مهار کردم و لبخند تصنعی زدم و اوادم از کنارش رد بشم که به طرفم خم شد و گونه ام رو ب\*و\*سید.

از این کارش چندشم شد، گویی کثیف ترین کار دنیا رو با من کرده بود.

با خجالت سرم رو پایین گرفتم تا حرص خوردنم رو نبینه که خنده مستانه ای سر داد و هیکل ظریفم رو به آغوش کشید.

داشتم خفه می شدم اما دم نمی زدم و از درون خودم رو آروم می کردم تا مبادا بلایی سرش بیارم.

همون طور که گودی گردنم رو بو می کشید گفت: خجالتت هم به جون می خرم، فردا شب که مال خودم شدی دیگه اسم شاهرخ از زبونت نمی افته و خجالتت هم می ریزه.

زهی خیال باطل، من دم به تله ی نجسی عین تو نمی دم.

سعی کردم به روز هایی فکر کنم که از شرش خلاص بودم اما نفس های کثیفی که دم گوشم فوت می کرد حالم رو به هم می زد و فرصت فکر کردنی رو می گرفت.  
دم گوشم زمزمه کرد.

-امشب که نه، می خوام بهت لطف کنم اما فردا شب مال خود خودمی  
از حرفش کمی ترسیدم چون اگه نقشه ام درست پیش نمی رفت دخلم می اومد.  
به هر حال لبخندی تحویلش دادم و با لحنی گرم گفتم: می رم صبحانه بخورم.  
-برو عزیزم، حسابی باید تقویت بشی.

دندون هام رو از حرص روی هم ساییدم. مرتیکه بی حیا  
کمی که ازش دور شدم برگشتم تا ببینم رفته یا نه که دیدم در نهایت پر رویی به  
دیوار تکیه زده و به من نگاه می کنه. واسه دل خوشی چشمکی براش زدم که با  
تعجب نگاهم کرد و در جوابم ب\*و\*سی تو هوا واسه ام فرستاد. می گن به طرف رو  
می دی پر رو تر می شه حکایت همین شاهرخه

موندم اینی که این همه سال از من بدش می اومد و اذیت می کرد، چی شد که یه  
شبه صد درجه عوض شد و آسای حیوون واسه اش معشوقه و سوگولی شد.  
سرم رو برگردونم و زیر لب گفتم: حالیت می کنم هنوز آسایش افشار رو نشناختی.

نگاهی به خونه مرتب و دستمال کشیده انداختم. با این که از این جا بیزار بودم اما  
مجبور بودم واسه تداعی خاطرات مامان هم که شده تحملش کنم، نا سلامتی یه عمر  
این جا با عذاب بزرگ شده بودم. با این که تو بیست و دو سال زندگی ام رنگ خوشی  
ندیدم اما یاد آوری خاطرات مامان فریبا یه مزه دیگه داشت.

روز هایی که با هم یه گوشه می نشستیم و ان قدر درد و دل می کردیم تا عذاب دادن های جاوید یادمون بره.

خدا رو چه دیدی شاید یه روزی می تونستم انتقام همه این آزار و اذیت ها رو بگیرم، شاید حتی انتقام فریبرز هم گرفتم.

فریبرز مرد مهربون و دل پاکی بود. هر موقع می دیدمش آرامش می گرفتم، شاید چون زیادی به من محبت می کرد، کاری که خود جاوید هیچ وقت نکرد. هم سن و سال جاوید بود اما نمی دونم چه طور شد که سر و کله اش تو دار و دسته جاوید پیدا شد. الان هم به خاطر جبران محبت هاش هست که سنگش رو به سینه می زنم و گرنه من یکی از پس خودم هم به زور بر میام.

ماجرا بر می گشت به زمانی که یه نوجوون پانزده ساله بودم. یه روز که از اتاقم بیرون می اومدم متوجه داد و بیداد های جاوید و فریبرز شدم. نمی دونم چی شده بود اما فحش بود که نثار هم می کردن. یواشکی از بالای پله ها سرک کشیدم، از همون اول هم کنجکاو بودم.

توی سالن پذیرایی بودن فریبرز با یه حالت تهاجمی یقه جاوید رو گرفته بود و بحثشون شدیدا بالا گرفته بود. از بین حرف ها و داد و بیداد هاشون فقط تونستم این رو بفهمم که باز هم قمار کردن و فریبرز باخته، حالا به چی خدا می دونه، هر چی که هست گویا توان پرداختش رو نداره.

همون طور در حال دید زدن بودم که صدای مهیبی تو گوشم پخش شد، بی شباهت به صدای شلیک گلوله نبود فقط یادمه تا چشم باز کردم فریبرز رو غرق خون دیدم که با حال زاری روی زمین ولو شده بود.

از ترس دستم رو روی دهنم گذاشتم تا جیغ نزنم، دیدن هم چین صحنه ای واسه سن من زیادی ترسناک بود.

با خنده هیستریک جاوید و شاهرخ تازه به عمق موضوع پی بردم و نگاهم به شاهرخ و اسلحه کمری توی دستش افتاد.

اون زمان بیست و سه سالش بود و زیاد سنی نداشت اما از یه قاتل سریالی بیش تر آدم می کشت. من فقط شنیده بودم و هیچ وقت از نزدیک ندیدم که ای کاش این بار هم کور می شدم و نمی دیدم.

نمی دونم مجبور بود یا از این کار کیف می کرد اما از فرخ می شنیدم که جاوید بهش دستور می ده، البته بعید هم نبود جاویدی که من می شناسم به خاطر پول و قمارش حتی حاضره جون خانواده اش هم بگیره. فقط قمار هم نبود، زیر زیرکی خلاف های دیگه مثل قاچاق هم می کرد وگرنه به این ثروت هنگفت نمی رسید.

از اون روز قتل به بعد دیگه بابا واسه من بدون هیچ پیشوند و پسوندی جاوید شد چون ازش متنفر شدم و کینه ای به دل گرفتم که هنوز هم تو قلبم جا خوش کرده و صحنه کشتن فریبرز بار ها و بار ها واسه ام تکرار شد، چه توی واقعیت و چه خواب، کاب\*و\*س شب هام بود. شب هایی که تنها سر کردم و هیچ کس جز خودم نفهمید جیغ و ناله هایی که توی خواب می زنم واسه خاطر کاب\*و\*سه نه درد معده ای که با هزار سختی تحملش می کردم.

این خونه واسه من و جاوید و شاهرخ زیادی بود، ما کسی رو نداشتیم اما این جا همیشه غلغله بود، از مهمون های قمار بازش گرفته تا محافظ ها و خدمت کار هاش، همه و همه باعث شده بودن به این خونه به چشم کاروان سرا نگاه کنم.

چند سالن بزرگ که به هم دیگه راه داشتن و هر کدوم مخصوص یه چیز بود، یکی مهمونی های شبانه و یکی سالن غذا خوری و پذیرایی و سالن مهیج تری واسه قمارشون که هیچ کس جز خودشون و چند تا از محافظ ها حق ورود نداشتن، البته

فرخ هم گاهی می رفت اما تا ازش می پرسیدم اون جا چه خبره می گفت: اجازه ندارم چیزی بگم. تو هم بهتره فوضولی نکنی.

اما من دست بردار نبودم و با نهایت کنجکاوی ام دوست داشتم اون جا رو ببینم، با این که می ترسیدم اما واسه اولین بار خواستم برم که از شانس گندم شاهرخ سر رسید و ته سیگار کوفتی اش رو پشت دست من خاموش کرد که هنوز هم جای زخمش بهم دهن کجی می کرد. از اون روز به بعد آرزوی دیدن اون سالن رو به گور بردم.

ناهید مشغول تمیز کردن آینه قدی بزرگ گوشه سالن بود و فرخ هم که صدای داد و بی دادش کل خونه رو برداشته بود، معلوم نبود کدوم یکی از خدمه ها دوباره خراب کاری کرده که غر می زد.

همون طوری که به طرف آشپز خونه می رفتم با چشم دنبال حاوید گشتم، عجیبه امروز نبودش البته چندان هم عجیب نبود لابد باز هم پی خوشی و قمارش بود شاید هم سر و گوشش با معشوقه هاش می جنبید، خجالت هم نمی کشید با چهل و هشت سال سن دم از عشق و عاشقی می زد.

فرخ با دیدنم تعظیمی کرد و کمی اطراف آشپز خونه چشم چشم کرد و گفت: سلام خانم، میز صبحانه رو هنوز جمع نکردم.

-چند بار سلام می کنی؟ یه بار تو اتاقم گفتی من هم شنیدم.

کمی تو صورتم مکث کردم و گفتم: صبحانه تون رو میل کنید، آقا دستور دادن برید خدمتشون



با نفرت تو چشم هاش زل زدم و سری تکنون دادم، یه گفتار به تمام معنا که همه  
جیک و پوک خونه تو دستش بود، حالا کافی بود دست از پا خطا کنم تا راپورتتم رو به  
جاوید و شاهرخ بده و یه کتک جانانه نوش جان کنم.

به میز هجده نفره وسط آشپز خونه نگاه کردم. طبق معمول صبحانه مفصلی روش  
چیده شده بود. صندلی رو عقب کشیدم و نشستم، هر چی چشم چشم کردم جای  
نبود. این عفریته نمی دونست من باید هر صبح چای بخورم؟

رو به فرخ که میوه ها رو می شست و تو سبد می انداخت داد زدم.

-پس چرا واسه ام چای نذاشتی؟ ببینم تو کری؟ من هر دفعه باید بهت یاد آوری کنم  
که هر صبح باید چای بخورم؟

از ترس برگشت و دست پاچه شده شیر آب رو بست.

-خانم تو رو خدا من رو توییخ نکن، آقا شاهرخ دستور دادن، آخه واسه معده ات سمه  
اگه دوباره معده ات درد بگیره راهی بیمارستان می شی، من جواب آقا رو چی بدم؟  
تو دلم یه به درکی گفتم و کمی از لیوان شیرم رو سر کشیدم.

فرخ هم کمی دیگه به کارش ادامه داد و زیر لب گفت: هم چین که من احتیاجشون  
دارم گم و گور می شن.

یه دفعه داد زد: ناهید...؟ لیلا...؟ بیا این جا ببینم.

کمی طول کشید که تا سر و کله لیلا پیدا شد.

-بله خانم امری داشتی؟

فرخ پر اخم دست هاش رو با دستمالی خشک کرد.

-هیچ معلومه کجا غیب شدی؟ بیا بقیه میوه ها رو آب بکش تا من برم ببینم این دختره ناهید چرا دوباره از زیر کار قسر در رفته.

لیلا به اجبار چشمی گفت و فرخ پشت بندش رفت.

لیلا اداش رو در آورد و گفت: زنیکه سلیطه، انگار کیه؟

همون طور که لقمه ام رو می جوییدم با دهن پر گفتم: خب معلومه سر کارگرته باید بهت دستور بده.

خندید و مشغول شستن میوه ها شد.

تازه یاد فردا افتادم، کمی از نقشه ام می لنگید، هنوز وسایلم رو آماده نکرده بودم و کار های دیگه ای هم داشتم.

حتی با فکر کردن به شاهرخ استرس و هیجان می گرفتم، چه برسه باهاش ازدواج کنم.

تند تند لقمه ها رو تو دهنم می داشتم و به کار های فردام فکر می کردم.

-آسایش آروم تر بخور، تو نمی دونی نباید این جووری بخوری چون واسه معده ات ضرره؟

تا نگاهم به لیلا افتاد خنده ام گرفت، با حرص و جوش میوه های شسته رو تو سبد می چید و غر می زد.

یاد معده ام افتادم، آره نباید افراط می کردم. نگاهی به لقمه تو دستم انداختم و روی میز پرتش کردم.

-اه دیگه نمی خورم.

کنار لیلا وایستادم و دستم رو دور شونه هاش انداختم.

-چیه می ترسی حالم خراب بشه و مراسم عقدم به هم بریزه؟

کمی شونه هاش رو تکون داد.

-وای آسا ولم کن تو رو خدا، الان فرخ می بینمون پدرم رو در میاره و می گه باز با خانم گرم گرفتی. برو بقیه صبحانه ات رو بخور ولی خواهشا آرام، تو که نمی تونی واسه ناهار پایین بیای باید بری سراغ مدارکت، باید سر پا باشی یا نه؟

-بی خیال

-اگه باز درد معده ات شروع بشه می خوای چی کار کنی ها؟

-نترس من به این زودی کم نمیارم، درد معده ام هم یه جووری خفه می کنم.

-تو یه دیوونه ای آسایش

-یکی که یه عمر با جاوید و شاهرخ زندگی کنه و دیوونه نشه باید بهش شک کرد.

سه سالی بود که لیلا این جا کار می کرد، دختر خوب و حرف گوش کنی هست که فقط دو سال از من بزرگ تره، اون طور که خودش می گفت پدر و مادرش رو از همون کودکی اش از دست داده و به خاطر بی پولی مجبور شده واسه یه هاشم نامی کار کنه و خدمت کارش بشه ولی مثل این که یه شب که جاوید و هاشم قمار می کردن لیلا اون جا بوده و هاشم باخته و گویا لیلا رو به عنوان اشانتیون به جاوید می ده.

لیلا واسه منی که بیرون نمی رفتم، دوست و رفیق شب ها و تنهایی ام بود. یه همدم به تمام معنا حساب می شد، همدمی که خیلی خوب درکم می کرد.

از آشپز خونه که بیرون اومدم تازه یاد حرف فرخ افتادم که گفت: آقا کارت داره.

کدوم آقا؟ جاوید یا شاهرخ؟ هر کدومشون بود حوصله شون رو نداشتم، واسه همین دوباره راه اتاقم رو در پیش گرفتم و از پله ها بالا رفتم که با صدای جاوید میخ کوب شدم.

-سرت رو انداختی پایین کدوم گوری می ری؟

با نفرت نگاهش کردم، دوباره این شهره از گردنش آویزون بود و یه تیپ فوق العاده جلف زده بود. مانتوی قرمز کوتاه با شلوار قد نود جین و یه روسری جمع و جور که تا نصف سرش عقب رفته بود و با اون ناخن های مانیکور کرده اش شبیه نامادری سیندرلا شده بود. البته از نظر اخلاق هم کم نداشت، بی ادب و چندان تنها تعریفی بود که ازش داشتم.

جاوید هم که طبق معمول کت و شلوار شکلاتی به تن داشت و موهای جو گندمی اش رو بالا داده بود.

شهره که جوری دست دور گردن جاوید انداخته بود انگار زن رسمی اش هست، حالا خوبه خبر داشتم صیغه اش کرده، الان جای مامان زیر اون دست های حلقه شده خالیه نه این زنیکه عفریته

با این حال بغضم رو خوردم و با نفرت گفتم: چیه؟ باز چه دستوری می خوای بدی؟

-فرخ نگفت کارت دارم؟ یا خودت دوباره هار شدی؟

جوابش رو ندادم و پر نفرت به معشوقه اش نگاه کردم، اون هم با قدرت بهم پوزخند می زد. اگه جاوید پای این فاحشه ها رو این جا باز نمی کرد شاید یه کم آروم و قرار داشتم اما این جوری که این ها بهش می چسبیدن و با عشوه و زبون ریختن تلکه اش می کردن دلم خنک می شد. تو دلم دعا می کردم روزی برسه که همین مفت خور ها کلک اش رو بکنن.